



III nivå 4

• persiska

- Marzieh Mohammadian Haghighi
- Catherine Greenewald
- Ursula Nafula



ગ્રંથ નામ

Denna saga kommer från African Storybook (africanstorybook.org) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Översatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi

Illustrerad av: Catherine Greenewald

Skrivet av: Ursula Nafula

સાગર ફોર બારન પા સ્વેન્સ્કા



berattelser.se

Sagor för barn på svenska

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/deed sv>
Erlämnande 3.0 International Licenses.
Detta verk är licensierat under en Creative Commons



باغ مادربزرگ خیلی زیبا بود پر از خوشه های ذرت، ارزن و سیب زمینی شیرین ولی بهتراز همه موزها بودند. اگرچه مادربزرگ نوه های زیادی داشت من مخفیانه متوجه شدم که من نوهی مورد علاقه‌ی مادربزرگ هستم. او اغلب مرا به خانه اش دعوت می‌کرد. او همچنین رازهای مختصی برای من می‌گفت. ولی یک رازی بود که مادربزرگ آن را با من درمیان نگذاشت: اینکه او موزهای رسیده را کجا می‌گذاشت؟



بعد از ظهر همان روز مادر و پدر و مادربزرگم مرا صدا زدند. من دلیلش را می‌دانستم. آن شب وقتی که دراز کشیده بودم که بخوابم، من می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم هیچوقت دوباره، نه از مادربزرگ، نه از پدر و مادرم و نه از هیچکس دیگر دزدی کنم.

፳፻፲፭

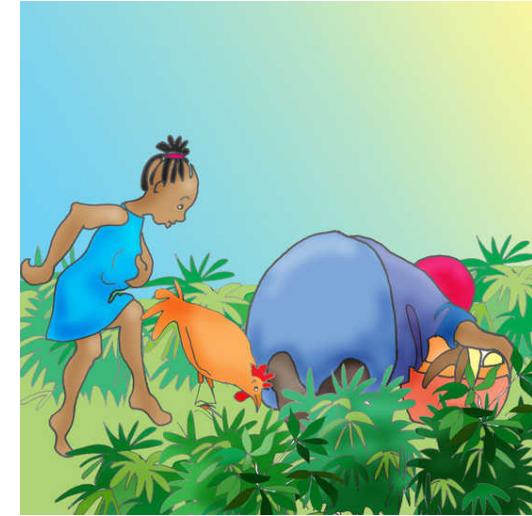


બેન્દું રાજી થાયા?





تماشای مادربزرگ، آن موزها، برگ‌های موز و سبد بزرگ حصیری،
خیلی جالب بود. ولی مادربزرگ مرا برای انجام دادن کاری به سمت
مادرم فرستاده بود. من اصرار کردم، "مادربزرگ لطفا، اجازه بده همین
طور که اینها را آماده می‌کنی تو را تماشا کنم". "بچه جان لجبازی
نکن، کاری که به تو گفته شده را انجام بده." من فرار کردم.



روز بعد، وقتی که مادربزرگ در حال چیدن سبزی‌ها در باغ بود، من
یواشکی آدم و دزدکی به موزها نگاه کردم. تقریباً همه‌ی آنها رسیده
بودند. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یک دسته‌ی چهار تایی
موز برداشتیم. همان طور که پاورچین پاورچین به طرف در می‌رفتم،
صدای سرفه‌ی مادربزرگ را از بیرون شنیدم. من توانستم که موزها را
زیر لباسم پنهان کنم و از کنار او رد شدم.





دو روز بعد، مادربزرگ مرا فرستاد تا عصایش را از اتاق خواب برایش بیاورم. به محض اینکه در را باز کردم، بوی شدید موزهای رسیده به مشامم خورد. در اتاق داخلی سبد حصیری جادویی بزرگ مادر بزرگ قرار داشت. سبد، خیلی خوب با یک پتوی قدیمی پوشیده شده بود. من پتو را برداشتمن و آن عطر دلنشیں را بوییدم.



با صدای مادربزرگ از جا پریدم وقتی که گفت، "تو داری چه کار می‌کنی؟ عجله کن و عصایم را برایم بیاور." من با عجله با عصای مادربزرگ به بیرون رفتم. مادربزرگ پرسید، "تو به چی داری می‌خندی؟" سوال مادربزرگ به من فهماند که من هنوز به خاطر کشف مکان جادویی مادربزرگ لبخند بر لب دارم.